

|°° ازدواج اجباری |, [۱۹, ۱۲, ۱۵: ۲۲]

[|°° ازدواج اجباری |] In reply to



#پارت_۱۵۸

#ازدواج_اجباری

بدون توجه به حرف سیما نگاهم رو به امیربهادر دوختم و
گفتم :

_ باید صحبت کنیم

به سمتم اومد

_ هیس چیزی نگو تو حالت خوب نیست باید استراحت
کنی بعدا هم میشه حرف زد

_ اما ...

_ جانا!

انقدر محکم اسمم رو صدا زد که ساکت شدم با ناراحتی
روی تخت دراز کشیدم که رو بهم گفت :

_ باید بیشتر مراقب خودت باشی دوست ندارم اتفاقی
واست بیفته خودت که میدونی وضعیت تو چقدر خطرناک
هست پس خودت مراعات کن

_ معذرت میخوام

خسته بهم خیره شد :

_ مهم نیست

بعدش کنارم دراز کشید ، سیما بلند شد از اتاق خارج شد
امیربهادر غمگین گفت :

_ من هیچوقت به مردن تو حتی فکر هم نمی‌کردم چه
برسه به اینکه ...

ساکت شد میدونستم با حرفی که زده بودم چقدر باعث
ناراحتیش شده بودم ، دوست نداشتم ناراحت بشه
امیربهادر خیلی بهم کمک کرده بود اون با قصد انتقام
باهام ازدواج کرد درست اما هیچوقت انتقام نگرفت
همیشه باهام خوب بود همیشه مشکلات من و حل کرد
حتی باعث شد داداشم باهام آشتی کنه سیاوش یه شغل
خوب داشته باشه !،

_ امیربهادر

_ بخواب جانا جفتمون خسته هستیم روحی و جسمی
بخوابیم تا ذهنمون اروم بشه شاید فردا روز بهتری واسه
جفتمون بشه .

_ من و بخشیدی ؟

_ مگه میشه تو رو نبخشید ؟

با شنیدن این حرفش آهسته خندیدم :

– پس بخشیدی ؟

– آره

با آرامش چشمهام رو بستم حالا که من رو بخشیده بود
خیلی راحت و با آرامش کامل میتونستم بخوابم بدون فکر
کردن به چیزی .



|°• ازدواج اجباری °•|, [۱۹, ۱۲, ۱۶ ۲۵:۱۰]

[|°• ازدواج اجباری °•| In reply to]





#پارت_۱۵۹
#ازدواج_اجباری

با شنیدن صدای فریاد بلندی احساس کردم روح از تنم
خارج شد این صدا از کجا بود گوش تیز کردم که
مشخص شد صدا از پایین داره میاد با قدم هایی که
خیلی سست بود به سمت پایین راه افتادم که دیدم
امیربهادر و یه پسر دیگه که نمیشناختمش داشتند دعوا
میکردند

_ چیشده؟

با شنیدن صدام جفتشون از دعوا دست برداشتند ،

امیربهادر با اخم گفت :

– برو تو اتاق جانا زود باش

اون پسره پوزخندی زد و گفت :

– نه وایستا ببین شوهرت چیکار کرده

با شنیدن این حرفش ایستادم بهش خیره شدم و گفتم :

– شوهرم چیکار کرده من خبر ندارم ؟

امیربهادر با عصبانیت داد زد :

– سام خفه شو

اون پسره که فهمیده بودم اسمش سام هست با خشم

بهش خیره شد

– چرا باید ساکت باشم هان ؟ وقتی یه زن حامله داری

چرا خواهر معصوم من و هم عقد کردی هان چی

میخواستی تو زود باش بگو قصدت چی بود ؟ واقعا

دوستش داشتی ؟

با شنیدن این حرفش اشک تو چشمهام جمع شد پس
امیربهادر یه زن دیگه هم داشت
به سختی لب باز کردم :

_ ببخشید آقا سام

به سمتم برگشت و با اخم گفت :

_ بله ؟

_ امیربهادر کی خواهرت رو عقد کرده ؟

_ سه روز پیش ، قبلش هم دوستش داشت باهاش نامزد
بود البته خودش اینطوری میگفت

اشکام روی صورتم روون شدند پس من و دوست
نداشت درستش این بود

_ باید خواهرم و طلاق بدی

امیربهادر با عصبانیتی که تا حالا ازش ندیده بودم فریاد
کشید :

_ طلاقش نمیدم بینم میخوای چه غلطی بکنی

دستم رو به ستون گرفتم تا نیفتم بیحال به جفتشون
خیره شدم و با صدایی که سعی میکردم بلند باشه گفتم :

_ بسه

جفتشون ساکت شدند

_ من دارم میمیرم از اولش هم امیربهادر هیچ علاقه ای
نسبت به من نداشت خیالت بابت من راحت باشه .

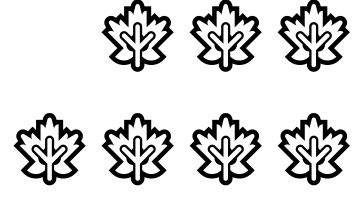
سام چشمه‌هاش گرد شده بود

_ چی ؟

_ من هیچ خطری واسه خواهرت ندارم نیاز نیست نگران
باشی ، امیربهادر خواهرت رو واقعا دوست داره و گرنه
عقدش نمیکرد انقدر عصبانی نمیشد برایش



bartarinroamn



بەرتەزىن رومان

bartarinroman